

۰۰۴ - راست گویی - دروغگویی

داستان شماره ۱:

۲۲۵۰ سال پیش در چین باستان رسم بر این بود که پادشاه برای پسر خود که ولیعهد بود، دوستی را انتخاب می کرد که این دوست در آینده وزیر اعظم پادشاه می شد و این مقام کوچکی نبود و تمام جوانان مشتاق این مقام و انتخاب بودند.

پادشاه مراسمی برگزار کرد تا این جوان خوشبخت را از میان داوطلبان انتخاب کند. تمامی وزرا و ثروتمندان پسرانشان را به کاخ آورده بودند؛ اتفاقاً آن سال، پسر آشپز کاخ در جمع حاضر شده بود.

پادشاه در روز موعود، وقتی جمعیت مشتاق را دید گفت: از میان شما تنها یک نفر که از همه هنرمندتر، با صداقت تر و قوی تر است را انتخاب می کنم؛ و برای این کار (از داخل کیسه کنار دست خود) یک دانه را خارج کرد و به همه نشان داد و گفت: این کیسه پر است از دانه گل؛ تا ۶ ماه دیگر، هر کسی که زیباترین و بهترین و بزرگترین گل را برای من بیاورد؛ صدراعظم آینده چین می شود.

همه به سرعت دانه های گل را گرفتند و آخرین نفر هم پسر آشپزباشی بود....

سه ماه گذشت؛ اما گلی در گلدان بزرگ رشد نکرد. پسر آشپز با باغبان و هر کس دیگری که می شناخت مشورت کرد اما نتیجه ای نگرفت و گلی نروید.

روز موعود فرا رسید. پسر آشپز تنها با یک گلدان بزرگ که آن را زیبا رنگ کرده بود و خالی بود وارد کاخ شد. همه افراد، گلهای بسیار زیبا را با خود حمل می کردند یا نوکرانشان درختان گل را داخل گلدان برایشان می آوردند.

پسر آشپز خیلی خجالت کشید و در پشت همه ایستاده بود. پادشاه تک تک گل ها را خوب نگاه کرد و در پایان به محل خود برگشت و اعلام کرد: پسر آشپزباشی صدراعظم آینده است. همه تعجب کردند. پادشاه گفت: این پسر تنها کسی است که گلی را به ثمر رسانده است که او را سزاوار این مقام می کند؛ او گل صداقت را سبز کرده است؛ تمام گل ها و دانه هایی که به شما دادم پخته شده بود و امکان نداشت گلی از آنها روییده شود....

النجاة فی الصدق

داستان شماره ۲:

در ایام دبستان پدرم قول داده بود؛ اگر در امتحانات آخر سال شاگرد ممتاز شوم؛ دوچرخه ای را برایم بخرد. من درسم خوب بود ولی قول پدرم شاگرد ممتاز شدن بود. شکر خدا و با تلاش و سعی؛ شاگرد ممتاز شدم و پدرم هم به وعده اش عمل کرد و برایم دوچرخه خرید.

آه که چقدر این دوچرخه را دوست داشتم. در اوقات فراغت تابستان، صبح با دوچرخه از خانه بیرون می آمدم و تا ظهر موقع نهار با دوستان می رفتیم کوچه باغ حاج محمدحسن. کوچه باغ سراشیب بود و چقدر کیف داشت دوچرخه سواری. روزی یکی از دوستانم که فهمیده بود من دوچرخه دارم، آمد و به من گفت: محمد! ببین! دوچرخه ات را به من میدهی با آن بازی کنم. من هم به خاطر دوستی و رفاقت، دوچرخه را به او دادم.

موقع ظهر دیدم زنگ منزلمان به صدا در آمد؛ دوستم با لباس پاره پوره و صورت خاک آلود و زخمی در زد. گفتم: دوچرخه ام کو؟ گفت: اینجاست؛ و پشت در قایم کرده بود.

دیدم دوچرخه نازنینم کج و کوله شده، رنگش خراب شده، آئینه اش شکسته، طوقه اش کج شده، زینش افتاده، خلاصه چشمتان روز بد نبینه، خیلی ناراحت شدم. عذرخواهی کرد و رفت. دوچرخه را دور از چشم مادرم در زیرزمین قایم کردم تا آنها از آسیاب بیفتند، خلاصه مادرم فهمید. خواستم تعمیر کنم، مادرم گفت: به تو پول نمی دهم.

با پولهای توجیبی دوچرخه ام را بردم دوچرخه سازی میدان قیام تعمیر کردم. بدهکار شدم و بالاخره پس از گذشت زمانی پولش را دادم.

چند وقت دیگر دوستم آمد و گفت: دوچرخه ات را بده. می هواسم بدهم ولی تو دلم گفتم: خراب می کند. اگر ندهم رفاقتمان به هم می خورد، خلاصه رفتم و به مادرم گفتم: مامان اجازه می دهی دوچرخه ام را به دوستم بدهم؟ مامان گفت: نه! اون دفعه یادت نیست که با خودش و دوچرخه چه کار کرد؟ من اجازه نمی دهم.

رفتم و رک و پوست کنده گفتم: ببین! مامانم اجازه نمی دهد. قدری ناراحت شد و رفت.

بعد از مدتی خودش آمد و گفت: خوب شد دوچرخه ات را ندادی، دوباره بلای دیگری سر خودم می آوردم

داستان شماره ۳:

وقتی تکلیفی را جا می گذاشتیم، به معلم می گفتیم و او نیز به دفتر می گفت و از خانه جویا می شدند و اگر دروغ گفته بود رسوا می شد.

همیشه اگر کسی زنگ می زد من دروغ نمی گفتم. یکبار پدر بزرگم منزل بود و تلفن زنگ زد؛ من گفتم: اگر بیرون نروید می گویم هستید و همین کار را کردم.

دروغ نباید بگویم؛ اما قرار نیست تمام راستها را نیز هم بگویم. مثلا الان نیست یا نمی دانم.

سر امتحان بچه ها از هم سؤال می پرسند و سر امتحان به هم می رسانند یا تقلب

می آورند سر امتحان. اولاً عمل تقلب که شخصی انجام بدهد که حق بقیه را ضایع کند مثل کنکور؛ که براساس امتحان مقدار معینی را قبول می کنند و حق دیگران را ضایع می کند؛ و چیزی شبیه دزدی می شود؛ مثلا الان معدل شما را در طول دبیرستان جمع می کنند و وارد کامپیوتر می شود و براساس آن دانشگاه رفتن تعیین می شود.

ممکن است دوستم از من بخواهد که من برسانم و می گوید ترسو هستی و...

من سال پنجم دبستان بودم. ۱۳۵۴ یا ۵۵ یعنی ۳۲ سال پیش. مدرسه ما عوض شد و رفتیم جای دیگر امتحان بدهیم و دانش آموز بغل دستی من (ورقه امتحانی از این ورق بزرگها بود و همه می دانستند من شاگرد اول هستم. پنجم دبستان آن موقع هم خیلی سخت بود.) به من گفت: من سؤالها را که پرسیدم ازت به من جواب بده. گفتم: ریاضیه؟ گفت: بنویس و برای من بیانداز. گفتم: من به کسی تقلب نمی رسونم ولی اگر توانستی تقلب کن من کاری با تو ندارم. آن موقع این طور به نظر من رسید. رسوایی بعد از تقلب خیلی بدتر است.

یه وقت یکی مهندس است و برجی ۵۰۰ تا ۷۰۰ هزار تومان حقوق می گیرد و به کارگر ۳۰۰ هزار تومان می گیرد. می گویند: مهندس کاری که نمی کند و کارگر بیشتر کار می کند؛ پس چرا به مهندس بیشتر می دهند. زیرا مهندس در کار تصمیم گیری های مهمی انجام می دهد مثلا هماهنگ کردن آمدن جرثقیل و خرید سیمان و استحکام خانه و.... مهندس کسی است که امروز را نمی بیند و آینده را می بیند. ولی کارگر کار امروز را می بیند.

عافل کسی است که یه قدم جلوتر از خودش را می بیند و الان را نبیند. حالا که دروغ گفتم هیچ اتفاقی نیافتاد.

بچه های کوچک که تازه می روند مدرسه، پدر و مادرشان به آنها تغذیه می دهند که ببرند ولی نمی برند و می گویند: من که گشنه ام نیست. خوب این بچه بعداً گشنه اش می شود.

مدیر کسی است که یه قدم جلوتر را ببیند.

عادل کسی است که اگر دروغ گفت ببیند که گام بعدی افتاده است توی دره. ولی اگر عادل نباشد و جلوتر را دبیند می افتد در چاله.

فردی که به دروغ می گوید: من مشقام را نوشته ام و نیاوردم. اگر بفرستند دنبال دفترت آن وقت رسوا می شوی.

یه شب مشقام را ننوشته بودم یا کم نوشته بودم؛ هر چی فکر کردم دیدم معلمم بالاخره می فهمد. شبانه بلند شدم و نوشتم. از قرار صبح معلم خواست تکالیف را ببیند و به همه گیر داد؛ یک نفر جا انداخته بود که سیلی خورد و به دفتر فرستاده شد و گفت: دوباره بنویس و صفر نیز گرفت. به من که رسید سربلند بودم. چقدر بد می شد چون من شاگرد اول هم بودم.

عادل کسی است که یک قدم جلوترش را ببیند. مهندسی که چند قدم جلوتر خود را ببیند کارش خوب است؛ اگر آینده نگر نباشد همیشه مصالح کم می آورد.

دروغ گفتمی یه قدم جلوتر را هم ببین. دروغگویی کار آدمهای کم عقل است.

داستان شماره ۴:

روزی رسول خدا (ص) فرمودند: دیشب در خواب دیدم که مردی نزد من آمد و گفت: برخیز. برخاستم. دو مرد را دیدم که یکی ایستاده و در دست خود چیزی شبیه به عصای آهنین دارد و آنرا بر گوشه دهان مرد دیگری که نشسته است فرو می برد و تا اندازه ای فشار می دهد که تا میان دو شانه اش می رسد. آنگاه بیرون می آورد و در اطراف دیگر دهان او داخل می کند. طرف اول خوب می شود و این قسمت دیگر را هم مانند قبلی پاره می کند.

به آن شخص که مرا حرکت داد، گفتم: " این چه کسی است و برای چه اینطور عذاب می کشد؟ "

گفت: " این مرد دروغگوست که در قبر، او را تا روز قیامت این طور کیفر می دهند. "

داستان شماره ۵:

در شب لیلة المبيت، وقتی پیامبر در کیسه ای بر دوش ابوذر بود؛ عده ای از مشرکین، ابوذر غفاری را در آن حال دیدند که بنه ای به دوش دارد؛ از او پرسیدند: بر دوش تو چیست؟

ابوذر گفت: پیامبر است. کفار که قبلاً احترام گذاشتن ابوذر به پیامبر را دیده بودند، این مطلب را باور نکردند در صورتی که اگر ابوذر دروغ می گفت آنها آن بنه بار را تفتیش می کردند و به این صورت بود که جناب ابوذر پیامبر(ص) را در آن شب از شهر مکه خارج کردند و پیامبر(ص) توانستند به مدینه هجرت کنند.